

از قرق تا خروسخوان سیاوش کسرایی

پیام

به نظر می رسد
که قلب شهر ایستاده است
و تنها
صدای گام سربازان است
که در کوچه ها طنین می افکند
ما اما
هراسی نداریم
چه درین سکوت
واژه ی مقدس نه
گسترشی با ابعاد جغرافیای وطن

یافته است

چه این بار سرنیزه های قلم

از کاغذها برخاسته

و در برابر سینه استبداد

نشانه رفته است

ما تنها نبوده ایم

هیچگاه تنها نبوده ایم

آنک تلاش و خروش خلق

ولی این بار

سپاه‌یانی با سلاحی دیگر

به یاری رسیده اند

دوستان !

به آن کارگر حروفچین از من پیام بفرستید

حروف را آماده کن

آزادی از راه می رسد

مصوب

شط در شط

آدمی

رود خروشان خلق

رودهای خروشان در مصب تنگ

ژاله

راه دراز پیمودگان

زائران آزادی

نه از خیابان آذربایجان

نه از مسگر آباد

نه از جوادیه

نه از خانی آباد

که از دوردست تاریخ

بی پرچم و بی علامت

با درفش تن

و چنگ فرو بسته مشت

به نشان دادخواهی

جهیده از حریم

اما

در جامه ی عفاف

ستوه آمدگانی دیگر

مادر

خواهر

دختر

واژه بزرگ بیدار

زن

زن در همپایی و همراهی

زن در نماز جماعت

زن در ستیز

زن در ایثار خون

آنگاه

درود و دعا
خروش و فریاد
و پیوند سرود و صلوات
جوش خوردگی زخمی کهن
با مرهم اتحاد
انبوهه به هم برآمده دریا
در گریبان خیابان
بی شمارهای کین
و براده های خشم
برای چشم دشمن
و آنک پیشواز
پسرم
پسرانم
سربازان وطنم
سلام علی
سلام ناصر

سلام حسین
سلام کبر تقی مصطفی
شما کجا اینجا کجا ؟
یاد
یاد باد صبح روستا
شام دهکده
و زمین افتاده قریه بی بازوی توانای شما
بچه ها گل
گل برای اینها
گل به جانتان
گل‌های سر سبد این آب و خاک
انفجار
رهایی گلوله های کور
گلوله های هار
و زبان سرد سرنیزه
در گوشت خام جوانان

گل‌های زخم
گلستان خون
ریزش بیگانه برگ و بار انسانی
فرود کال میوه‌ها
پاییز پیش‌رس
ساعت و تسبیح و النگو
کفش و کلاه
چادر سیاه
با کشتگان بی‌آواز در میدان
و اینک آغازی دیگر
با برادری
با پرستاری
خون کارگر در رگ پیشه‌ور
و پیکر مذهبی بر شانه دانشجو
و جبهه زنان در پناه مردان پارسا
او مثبت

ب منفی

آ

هدیه خون

بی پرسش از عقیده و ایمان

جان یکی

در جان دیگری

پیوندی با بهای گزاف

در هم بافتگی الیاف ررودها

در گلوی مصب

برای برآمدن سرود دریا

سلام با سرب ؟

گل با گلوله ؟

دیداری با آتش و عسل

آذربایجان را می ماند
سخت و صبور و سترگ

کوه

با برفی بر تارک

با خورشیدی در انبان

آذربایجان را می ماند

آزاد آزادی ستان

اما زندانی زمان

آذربایجان را می ماند

انبوهه خاطره و یادگار

از شهید و زنده

بندی و رها

و پیدا و پنهان

آری به تمامی آذربایجان می ماند

این یک تن
این روستامرد شیشه وان
صفر
این سومین باقر و ستارخان
در قلب و چشم او
همیشه سهمی برای ماست
از آتش زردشت
و عسل سبلان
کنار نوخاستگان
گل‌های تشنه
به گفتگو
چه خوش نشسته بود
این پیر تهمتن مهربان
که هم صخره بود و
هم سایبان
پیرزن مراغه ای که با شاخ گلی

راه دراز را به زیارت آمده بود

شیرین می گفت:

باخین

بیزیم قهرمان

بیزیم قهرمان

از قرق تا خروسخوان

شب ما چه باشکوه است

وقتی که گلوله ها

آن را خالکوبی می کنند

و دل ما را

دل‌های مظرب ما را

در دو سوی شب

بانگ الله کبر

به هم وصل می کند

شب ما چه باشکوه است

وقتی که تاریکی

شهر را متحد می کند

شب ما چه باشکوه است

وقتی که دستی ناشناس

دری را

بر رهگذری مبارز
می گشاید و
شوق و تپش در دالان
بازوی هم را می فشرند
شب ما چه با شکوه است
وقتی که نظامیان
در محاصره چشمان شب زنده دارمان
اسیرند
شب ما
چه غمگانه با شکوه است
وقتی که فریاد و ستاره
در آسمان گره می خورند
و بر بامها سایه ها
خاموشانه
ترحیمی ساده دارند
از قرق

تا خروسخوان

شبروان

دل ما را در کوچه ها

چون مشعلی دست به دست

می گردانند

و خواب بیهوده

بر فراز شهر پرسه می زند

کشتگان سحر را نمی بینند

اما

صبح حتمی الوقوع است

فرو بستگی

اعتصاب

واژه ای سهمگین تر از حریق

در پالایشگاه

اعتصاب

سریعتر از گذر گلوله

در خبرگزارها

اعتصاب

جلاد هفت خواهر پیر یائسه

اعتصاب

لکه چرب و بوینک

بر کلاه سیلندر

و اعتصاب

پوشش پولادین

مقابل دولت نظامی

تو نانت را به نیمه می خوری

او ماهیانه اش را در میان می گذارد

کاسب نسیه می پذیرد

و پسر مقلکش را می شکند

می بینی رفیق

مهربانی به شهر باز میگردد

قلم

به قسم ایستاده و

کار

به کم کاری نشسته

و در برابر آنکه مسند خداییش را دیگر بار

می طلبد

خلقی بانگ بر میدارد

لااله الا الله

جوش خون

بر کناره های کویر

شکفتن گلبرگهای فولاد

در باغ ذوب آهن
و قهر قیافه ها
در سراسر وطن
و نه تنها دروازه قلبم
فرو بسته بر دشمن است
که خانه خدا
خانه دانش
و خانه کار هم
مادر بر سجاده
و همسایه در اذان
نفرین را نیز
به دعا افزوده اند
بدا بر این
به در افتاده از دل پارسیان
ما در اعتصابیم و
هر شامگاه

کشتگانمان را شماره می کنیم
مشهد و شهیدان تازه
تبریز و سرداران جوانتر
اما آبادان
از دل خاکستر
ققنوسهای دیگر
پرواز می دهد
بوی نفت و بوی خون
بوی شور خون
اما عطر دیگری هم در فضا
موج می زند
دشمن مسلح است
ما بی شمار
همه را از دم نمی توان کشت
آن که می ماند
از صفوف ماست

نه کارمان را
که سلام و لبخند و نگاهمان را

حتی

از آنان دریغ بداریم

دریغ بداریم

همه نیکی های زمین را

که عمری به پایشان ریختیم و

نه در خورشان بود

تا

تنها تنها تنها

در جنگل سرنیزه هاشان

هم را بدرند

و ما بدین همبستگی در فروبستگی

بر ساق بلند شکیبایی

واژه ای به شکوفه بنشانیم

آزادی

قصیده دراز راه رنج تا راه رستاخیز

از خانه بیرون زدم

تنها

که در خود نمی گنجیدم

چنانکه جمعیت در خیابان و خیابان در شهر

نه

دلکاسه حوصله دریا نداشت

جانوری بودم

شاید ازدهایی

که دهانم

در کار بلعیدن شهیاد بود و

دمم

پل چوبی را نوازش می کرد

های های

افسانه از واقعیت جان می گرفت

هر گام

از هر گوشه شهر

بر راهی واحد می دوید

پاها فرشی تازه می بافت

قالی تاریخ

نویایی و نوزبانی

کالی در کردار

ورزش سبک بر آمدن

با هم آمدن

اما در مجموع

سماع جادویی اتحاد

مزارع سیاهپوش آدمی

با غنچه مشت‌های سفید و

سرود سرخ

شهادت بر پرچم و

کینه

در شعر می گردید
پیری در پیاده رو می گریست و
اینده
دست در دست پدر
یا بر سینه مادر
همراه می آمد
دیوارها
دفتر وقایع و آرزو بود
آتش نامه های خلق
به صف می رفتیم که صف شدن را
به سالیان
تومان آموخته بودی
هر سپیده دمان در صف تیر باران شدگان
به نیم شبان در صف زندانیان
به نیمروز در صف طویل ملاقات کنندگان
به شامگاهان در صف خواربار

و هرگاه و بی گاه در صف نفت
و اینک صف در صف
برابر تو بودیم ای مردمی شکن
توده ی تیره ای بودیم
خال کبود غم
بر گونه شهر
و در برابر دشمن سربی
کوره ای گداخته از خشم
نه تبری برای کشتن
نه تبری برای شکستن
اما گرمایی به کفایت برای ذوب کردن
گرچه به سوگی عظیم
برخاسته بودیم
ولی حضور همگان
شادی آورده بود
شور آورده بود

در کربلای حاضر

حسین

نه مرثیه که حماسه می خواست

به کربلای تو آدمم

حسین

نه بدان گذرگاه امتی اندک

با تو ماندند و

ماندگار شدند

با تو آدمم بدان مهلک

که معبر ملتی است

و نه به دین تو

که به ایین تو

از سر صداقت

به شهادت

با تو آدمم

تا عاشورا را به اعشار برم

به عشرات برم
تا این گلگونه را
درشت کنم
درشت تر کنم
و شنلی از خون برآرم
شایسته اندام مردم
در من بنگر حسین
نفتگرم
خدمتکارم
آموزگارم
طواف و باربرم
قلمزن و اندیشه گرم
نهال نازک اندوه نه
درخت خون
از ریشه سهمگین حسرت
در پیگیری رد خون حسین

به کسان رسیدم
به بسیاران
تا شبنم سرخ تو نیز
بر من نشست و شکفتم
و اینک
راهی دراز بایدمان رفتن
نه از پل به میدان
و نه از مدینه به کوفه و کربلا
راهی از رنج تا رستاخیز
از ستمشاهی تا برادری
تنها رفتم و
خلفی به خانه بازآمدم
گندمی
که در غلاف لاغر خویش
خرمنی بارآورد

چراغی فرا راه توفان

به فصلی

که عریانی درختان را

هزار برگ سیاه مشق قیام

می پوشاند و

دیوارها حتی

آرزونامه های رایگان مردمند

به روزگاری

که هر عابر آرام

کز کنار تو می گذرد

حرفی است که حادثه ای را اعلام می کند

و در هنگامه ای

که قلم پا

با دوات قلب

در صفحه وطن

واقعه می نگارد
خاموشی ات
در بزم گزمگان و
سوغ عزیزان
هزار سعدی فصاحت است
هزار فرخی شجاعت
بگذار
تا مردمش بکشایند
زرادخانه ای را
که نامردمی
بر آن مهر و موم می نهد و در بستگی اش
کشایشی است در کار خلق
بنگر
چه گذار گلگونی دارند و
چه هول همایونی
واژه ها در خیابان

کلمات

صف در صف

و جمله ها در ستونی واحد

دوشادوش

می روند

تا نه تنگنای روزنامه ها

که گسترده فتحنامه ها را

تسخیر کنند

آفرین بر تو

که جویبار نازک آوازت را

به سرود این رود

می افکنی

تا به دریا رسی

هان تلاطم موج و آب

دریا دریای مشوش

توفانت

از کدام سو بر می خیزد
تا چراغم را فراراهش بر آورم

بهشت زهرا

در هوای تر پس از باران
من خود
برادرم را دیدم
فراز گورش ایستاده
قدکشیده و دستها برافراشته
بالای بلندش
هر دم فراتر می رفت
تن از سروها گذرانید
بالا و بالاتر شد
بهتر دیدنش را سر بر کردم

خورشید بود که همه جا را می پاید
چه رشدی دارند رفتگان
چه اوجی
وقتی به سربلندی مرده اند
بهشت زهرا پایان نیست
نه برای آنان که
شهیدی را چون دانه شکافته خون
در خاک می نهند
نه برای آن که می رود تا
باهستی زمین
یگانه شود
نه بهشت زهرا پایان راه هیچ کسی نیست
دستهای ناشناس
برگورهای نو ناشناخته
گل می گذارند و
علامت می نهند

در اینجا
جان باختگان
به حساب خلق آمده اند
نه خانواده
بر زمین ناهموار در هر کنار گوشه
چند تکه سنگ و سفال
و شتاب خطی
بر مقوایی
نشان مقبره شکوهمند شهیدی است
از چهارده
تا بیست و چند ساله
جوانی
بدین خاک
مالیات می دهد
و هم این جوانی است که
پهنه گورستان را

شخم زده دانه فشانده است
مزارع نمونه انقلاب
اینجا
سرود است و صف
و آنجا کتاب
که دست به دست می رود
آن سو
نمایشگاه عکس
و این سو گپ و گفتگو
می بینید
چگونه زندگی
خانه مرگ را هم
دانشگاه کرده است
و حاصل آنکه
جمع
زرهی از آگاهی می پوشد

تنها سلاحی
که این روزها به رایگان
پخش می شود
اینک بترسید از من
که من
با سپاه رفتگان آمده ام
با جوش خون شهیدان
آری بترسید از من
که من
با نیروی مرگ
به جنگ شما بازگشته ام

هزارستان

نه

جار نزنید

درها را باز کنید

پنجه ها را فراختر بکشاید

کوچه بدهید

کوچه بدهید

اوست که می اید

من با هزار نشان می شناسمش

مادربزرگ گفت

خروسخوان می اید

می دانم

هم اوست که می اید

نه پری بر کلاه

نه پیرایه ای بر تن

این یل
پهلوان ماست
نامش؟!
هر چه بنامیدش
چیزی با صفت کار مداوم
از دستانش می شناسمش
هزارستان است
ببینید
چه خوب راهش را می گشاید
چه استوار
گام برمیدارد
بله خیلی ها می شناسندش
بوسه ها
گل و گلاب
و چراغانی برای اوست
دور بوده اما

دیر نکرده
خشن است اما روراست
نه نترسید نه
هیچکس را
یارای گستاخی با او
نیست
پیغامش را می آورد
جواب همه را می دهد
و کارش را
تمام و کمال می کند
پس
راه را باز کنید کوچه بدهید
و آماده باشید
این اوست که می رسد

در بزم یاد شمایم

شهر از شادی شکفته و

گل فریادها

به هوا پرتاب می شود

پیایی

درها دهان و

پنجره ها آغوش

و آنگاه

هلله دستها و دستمالهاست

با گسستگی رشته مروارید نقل

بر شیب زمین

سلام و بوسه

هورا و همهمه

و شور و شعر

شعر آزاد شعر مردمی

شهر به رقص ایستاده
در تبسم چراغان
اما من
فشرده و دلتنگم
که عزیزانم را در کنار ندارم
شهیدانم را
و تاجی بی سر
یا سری بی تاج را
تا نثار پایشان کنم
هدیه آن ایام رنج و
شادی این دم
در بزم یاد شمایم
فشرده و دلتنگ
با شاخه گل یخ
با شمع سوخته و
با شراب خون